



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## فصل هشتم > و >

فصل اضافه: آزمایش نهایی نیرو میان بینگ-می یا بینگ-گا

(بخش دوم)



عزیزانی که این کتاب رو میخوانن

این چپتر ممکنه شامل صحنه هایی باشه که برای همه سن ها

مناسب نیست پس تو صیه میکنم اگه علاقمند نیستین

حتما از خواندن اون بخش ها پرهیز کنین!



فردا صبح اولین کسی که چشمانش را باز کرد لو بینگه بود.

صورت رنگ پریده اش کمی بهتر بنظر میرسید. ظاهرش خیلی بهتر از شب قبل بود برعکس شن چینگچو که شب قبل روحیه بالاتری داشت زودتر از او بخواب رفته و زمانی که بیدار شد هنوز لو بینگه را در آغوش داشت و کاملاً خسته بنظر میرسید.

شن چینگچو تمام شب مصرانه به لو بینگه انرژی معنوی رسانده بود. حتی زمانی که با گنجی تمام به خواب رفت این روند قطع نشد. لو بینگه مژه هایش را به آرامی تکان داد برای لحظاتی با چهره ای در هم و پیچیده به شن چینگچو خیره شد سپس دستش را دراز کرده و دست شن چینگچو را کناری انداخت.

حرکتش شن چینگچو را از جا پراند و لو بینگه سریع از تخت برخاست. شن چینگچو حیرت کرده بود. لو بینگه عادت نداشت به این سادگی او را رها کند حتی اگر شن چینگچو او را با لگد میزد ولی امروز برای زودتر برخاستن پیشقدم شده بود.

او گونه خود را نیشگون گرفته و اخم کرد: «چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟ میخوای صبحونه درست کنی؟ امروز اینکارو نکن!»

او متوجه شد لو بینگه یک پیراهن نازک بر تن دارد و یقه اش باز است. زخمهای درهم و متقاطعش بهبود یافته و تنها آثاری بسیار کم رنگ روی سینه اش مانده بود. طبق محاسبات شن چینگچو زخمهایش تا پایان روز کامل درمان میشدند. گرچه بخشی از سینه اش بوضوح مشخص بود ولی ردایی که دیشب بر تن داشت را نمیتوانست بیوشد. شن چینگچو با اصرار گفت: «لباسای قدیمیت هنوز توی اتاق بغلی هستن ... بینگینگ و بقیه اونا رو همونطوری که بودن نگهداشتن!»

لو بینگه از کنار منظره چوبی گذشت تا به اتاق کناری برود.

او به دنیای خودش آمده بود. میزها، صندلی ها، تختخواب ها و قفسه ها همه از بامبو ساخته شده بودند. همه چیز بی عیب بود. میز کوچکی روبرویش قرار داشت. طومار ها به شکلی مرتب روی هم بودند قلموهای با رنگ و اندازه های مختلف رویش بود. او قفسه را باز کرد و یک دسته کاغذ سفید درونش یافت. چند تکه گردنبند یشم اعلا بالای قفسه ها آویزان بودند.

در آن زمانی که لو بینگه درون اتاق کناری بود شن چینگچیو به آرامی روی تختخواب نشسته و شقیقه های خود را فشار میداد و با نگاهی همه جا را دنبال چکمه هایش گشت. شب قبل بسیار بد خوابیده و الان شدیداً خسته بود!

او همیشه درحال رویا دیدن بود! رویا! رویا! رویا! رویا!

حتی آن روزی که به شهر شوانگهو رفتند تا آن قاتل پوست کن را از بین ببرند نیز در رویایش پدیدار شد و اوه ... او خواب میدید و درون خوابهایش هم خواب میدید!

همه چیز، از جلسه اتحاد ابدی تا شهر جینلان تا شهر هوایوئه تا مقبره مقدس مانند فانوسهای چرخان درون رویاهایش بودند. حتی آن زمان ها که آسیب دیده یا بالا آورده بود یا آنجا که گل و گیاه در تنش رشد کرد....

از اینکه در طول یک شب همه چیز را بخواب دیده مغزش درحال انفجار بود. شاید چون موقع خواب هم درحال ارسال انرژی به لو بینگه بود اینطور شد. اگر ذهن او ثبات نمیداشت شخص کناریش نیز رنج میکشید.

در این موقع لو بینگه لباس پوشیده و از اتاق بیرون آمد. شن چینگچیو نیز چکمه هایش را نیافته و دیگر دست برداشت. به لو بینگه اشاره کرد و زمانی که او به تخت نزدیک شد شن چینگچیو تکانی خورد و او را به طرف خود کشید.

لو بینگه تکان نخورد و با اخم پرسید: «داری چیکار میکنی؟»

شن چینگچیو نوار موها و گیره چوبی را از زیر بالش برداشت و جواب داد: «فکر میکنی دارم چیکار میکنم؟»

کمی بعد لو بینگه مطیعانه جلوی شن چینگچیو نشست اطراف را نگاه میکرد و سراسر کلبه بامبویی را می سنجید. شن چینگچیو با آسودگی خیال در حالیکه موهای او را می بست گفت: «به چی زل زدی؟»

چشمان لو بینگه تیز و سرد بودند اما لحنش با لطافت خاصی همراه بود: «توی چند سال گذشته هر بار به قله چینگ جینگ اومدم عجله داشتم ... واسه همین هیچ وقت فرصت نداشتم اینجا رو خوب ببینم!»

شن چینگچیو نوار را در دهان نگهداشته بود و یک لحظه با شیطنت و موزیگری خاصی موهای او را بافت. سپس گفت: «پس فعلا هر قدر میخوای تماشا کن ... من کمی دیگه میرم به قله بایجان و از ليو چینگه میخوام که افسار شاگرداشو محکمتر بکشه ... هیچ دلیلی وجود نداره که شاگردای قله چینگ جینگ تحت تعقیب باشن و از شاگردای قله بایجان کتک بخورن!»

لو بینگه پس از لحظه ای مکث سرش را به عقب چرخاند و با شیرینی او را صدا زد: «شیزون!؟»

«هووووم؟»

«شیزون!؟»

«هووووم؟»

انگار هیچ وقت شن چینگچو را به این شکل صدا نزده بود. چندین بار پشت سر هم او را صدا زد و هر بار جواب گرفت. هر چه بیشتر اینکار را میکرد بیشتر به آن خو میگرفت. تا اینکه شن چینگچو دیگر طاقتش سر آمد و با بادبزنی به پس سر لو بینگه ضربه زد: «واسه چی صدام میکنی؟ یه بار گفتم دیگه حرف بزن!»

لو بینگه از اینکه پس سری خورده بود چهره درهم کشید ولی سریع خودش را جمع و جور کرد لبخند مرموزی زد، نگاهش را به طرف دیگری چرخاند و گفت: «شیزون دیشب خیلی بد خوابیدی؟!»

چطوری میشد خوب بخوابم وقتی تو توی بغلم بودی؟

شن چینگچو با لحنی بی تفاوت گفت: «فقط یه مقداری خواب گذشته رو دیدم.»

لو بینگه نیز گفت: «خب چطوره شب بعدی من تو رو بغل کنم تا بخوابی؟!»

گفتن چنین سخنانی از زبان او آسان به نظر میرسیدند. شن چینگچو پس از پایان بردن کارش سر لو بینگه را نوازش کرد و گفت: «برو .... برو!»

شن چینگچو همانطور که قول داده بود به قله بایجان رفت.

او با آنجا آشنا بود و مسیر را بخوبی میشناخت پس برای ملاقات به نشان یا راهنما نیازی نداشت. سر و وضعش را مرتب کرد و پس از اینکه چند قاشق از فرنی که مینگ فان آورده بود خورد براه افتاد. لو بینگه در کلبه بامبویی مانده بود و به او دستور داده شد تا: «پسر خوبی باشد و به انتظار بازگشت استادش بماند!»

ولی مگر او میتواندست موافقت کند و انتظار بکشد؟

لحظه ای که در باز شد. لو بینگه با شخصی نارنجی پوش روبرو شد که به طرفش



می آمد پس با خوشحالی گفت: «یینگینگ!!»

نینگ یینگینگ در واکنش به این حالت او، رنگ از صورتش پرید و وحشت کرد: «آ-لو!! تو چت شده؟ سرت ضربه خورده؟؟ چرا منو اینطوری صدا میکنی؟ یینگینگ چیه که میگی؟! خیلی ترسیدم!»

لو بینگه: «.....»

صورت نینگ یینگینگ هنوز پر از وحشت بود: «چرا به من نمیگی نینگ شیجیه!؟»  
لو بینگه گفت: «..... نینگ شیجیه!؟»

او با دندانهایی بهم فشرد «شیجیه» را گفت. گرچه نینگ یینگینگ نفس راحتی کشید. دستش را روی سینه خود نهاد و لب به سخن گشود: «درستش هم همینه ... اصلا خوب نیست یهو بیای جور دیگه ای صدام کنی ... شاید شیزون خیلی واست ارزش قائل باشه ولی تو باید خیلی مراقب باشی و به ارشدهات بیشتر احترام بزاری... باید وقار یه شاگرد قله چینگ جینگ رو نگهداری و نذاری آموزش هایی که شیزون بهمون داده هدر بره!»  
لو بینگه همچنان که به حرفهایش گوش میداد رگهایش ورم میکردند. صبرش را از دست داده و حرفش را برید: «من میخوام یه چیزی ازت بپرسم!»

نوری حاکی از درک و فهمیدن در صورت نینگ یینگینگ درخشید. دستش را تکانی داد و با جدیت هر چه تمام تر گردگیر و جارو را در دست لو بینگه جای داد. سپس گفت: «شیجیه خوب میدونه...بیا!»

لو بینگه: «.....»

نینگ یینگینگ با صداقت هر چه تمام تر گفت: «آ-لو، اصلا به من توجه نکن ...همیشه

میدونستم چقدر دوست داری لوازم و اتاق شیزون رو خودت تمیز کنی ... هرچند تو این روزایی که تو و شیزون نبودین من و برادر ارشدمون دوتایی سعی میکردیم جاتو پر کنیم ... ولی حالا که برگشتی وظایفت رو بهت می سپارم ... شیجیه سر انجام وظایف باهات نمیجنگه ... من خیلی خوب میدونم!»

عمر! اگه بدونی!!!

لو بینگه برگشت و راهش را گرفته و به طرف قله شیانشو رفت. شاگردان این قله همیشه به او خوشامد میگفتند صرف نظر از اینکه کجا بودند همیشه او را میان خود می پذیرفتند. در گذشته شن چینگچیو اغلب به لو بینگه دستور میداد تا پیغام هایش را برساند. بهمین دلیل در قله شیانشو کاملاً چهره ای شناخته شده داشت. همیشه به عنوان پیغام رسان به آنجا میرفت یا حاضر شدن کسی را درخواست میکرد یا چیزی از آنان قرض می گرفت.

شاگردان پسر قله های دیگر معمولاً دزدکی به قله شیانشو می آمدند. آنان اطراف قله پنهان میشدند و بصورت مخفیانه پری های زیبارو را دید میزدند حتی حمام را هم میتوانستند نگاه کنند. گرچه دید زدن حمام را تاکنون کاملاً موفقیت آمیز پیش نبرده بودند زیرا توسط شمشیرهای برنده آن پری های زیبارو پیش از مرگ [بییب] میشدند.

تنها لو بینگه با آن پری ها محترمانه برخورد میکرد و هر بار به قله می آمد فاصله اش را نگه میداشت. پس در میان شاگردان قله شیانشو اعتبارش بالا بود چنان که میتوانست به تالار داخلی برود و آنجا منتظر بماند. مینگین با صورت پوشانده در برابر او محترمانه تعظیم کرد: «برادر لو!»

پیش از آنکه لو بینگه بتواند حرفی بزند لیو مینگین سرش را تکان داده و اضافه کرد: «برادر لو، شن شیو شما رو فرستاده تا شیزون رو به قله تون دعوت کنید؟ لطفا همینجا منتظر بمونین ... وقتی مقدمات رفتن راهبان معبد تیان-یی رو آماده کردم برمیگردم!»

آن راهبانی که میگفت منظورش سه راهبه زیبای معبد تیان-یی بود. آنها با لباس های زرد رنگ و بدنهای زیبایشان که شبیه ساعت شنی بود لیو مینگین را دوره کرده و رهایش نمیکردند. هر سه با چشمانی درخشان به لو بینگه خیره شده بودند. برای لحظاتی در گوش هم پیچ میکردند و لحظاتی بعد با گونه های سرخ و عشوه گرانه پا بر زمین میکوبیدند. آنان شبیه سه گل آبی زیبا بودند شبیه نیلوفرانی راست قامت که در باد می لرزیدند و میخندیدند. بهم چسبیده بودند و به همان حالت حرکت میکردند.

لو بینگه صبورانه منتظر لیو مینگین نشست.

پس از لحظاتی بطور اتفاقی متوجه گوشه کتابی شد که بصورت ناشیانه زیر طومارهای درهم روی میز پنهان شده بود. بنظر میرسید با عجله آنجا قرار داده شده... حتی لیو مینگین هم چیزی برای پنهان کردن داشت.

او کتاب را بیرون کشید و سرسری به آن نگاهی انداخت. جلدش به شکل عجیبی زرق و برق داشت و سه کلمه عنوان کتاب به حالت عجیبی درهم بودند. ابتدا اخم کرد و پیش از آنکه بتواند عنوان نویسنده را که «لیوسو میانهاوا»<sup>1</sup> بود ببیند لبخندی زد و کتاب را سرجایش برگرداند.

.....

---

عنوان کتاب: گل خفته در جنگل بید .... لیو سومیانهاوا برعکس شده میانهاواسو لیو هست ... لیو که خود لیو مینگینه و بقیه اش هم میشه میره تا 1  
©هرزگی کنه!

.....

شن چینگچو وقتی برگشت که با ارباب قله بایجان یک گفتگوی دوستانه همراه صرف جای داشته بود. لو بینگه در کلبه بامبویی انتظارش را میکشید. همین که به در نزدیک شد احساس کرد دو چیز برنده و سوزان به او خیره شده اند....

شن چینگچو: «.....»

چرا اینقدر ترسیده بود که به در نزدیک شود؟

لو بینگه روی تخت خم شده بود و لبخند زنان گفت: «چیزی شده؟ چرا نمایای داخل شیزون!؟»

در صدایش هنوز میشد رنگ غرغر و شکایت را دید ولی چشمانش داستان دیگری داشت. او سر تا پای شن چینگچو را بر انداز میکرد با حالتی که تا به حال اینکار را نکرده بود انگار با چشمانش داشت او را عریان میدید.

شن چینگچو چهره زیبایی داشت. شانه هایش نه پهن بودند و نه باریک ... کمرش باریک بود و پاهایش بلند.... در زیر آن لایه های سبز لباسش که نشانگر قله چینگ جینگ بود اندامی برازنده و زیبا داشت.

درسته ... او زیبا بود!

شن چینگچو درب کلبه بامبویی را پشت سر خود بست. پنج قدم به طرف لو بینگه برداشت و بعد احساس کرد مستقیماً به آغوش او کشیده میشود با پنجه هایش کمر چینگچو را محکم گرفته بود. دستان لو بینگه از روی کمرش لیز خورد و پشت سر هم نواخی مختلف بدنش را نوازش میکرد و می مالید.

دست...دست...ممنونم میشم...که ...دستت ...دستت!!!

پشت شن چینگچو در چنگال لو بینگه اسیر شده بود. لو بینگه از فرصت استفاده کرده و او را چرخاند و شن چینگچو با پاهای باز روی ران های لو بینگه افتاد. تقریباً گیر کرده بود و لحظاتی بعد لو بینگه به گردنش چنگ زد و او را کشید و لبهایش را به لب های شن چینگچو قفل کرد.

چینگچو جرات حرکت کردن نداشت ... ف\*\*ک ... اصلاً جراتش را نداشت در این موقعیت کوچکترین تکانی بخورد.

در واقع هر دوی آنها کارهایی آشکار تر از این انجام داده بودند ولی بار آخر بحث یک بلا و مصیبت در بین بود بهمین دلیل شن چینگچو شرم و حیا را کنار گذاشت. در تمام نیمه ماه قبل که در قلمروی شیاطین بودند لو بینگه همیشه نزدیکش بود ولی بخاطر شرمندگی بود یا هر چیز دیگری هیچ کار خارج از قاعده ای انجام نداد.

این زمان...این مکان ... و تمام موقعیتشان...کاملاً فرق داشت.

خورشید در آسمان بود. واقعا اشکالی نداشت چنین حرکات شرم آوری شهوانی را در حین روز انجام دهند؟ یعنی این بچه دیگر نمیتوانست شهوت و میلش را نگه دارد؟

شن چینگچو عادت نداشت اینطور به کسی نزدیک شود مخصوصاً وقتی شخص بیدار بود ولی لو بینگه مانند یک عروسک چینی بود که هر آن ممکن بود بیفتد و هزاران تکه شود او قطعاً هیچ ضربه دیگری را دوام نمی آورد. پس شن چینگچو به آرامی لبهای خود را به حرکت در آورد و به او جواب مثبت داد.

در نهایت شگفتی متوجه شده این بدن که پس از مدتی طولانی بنظر میرسید به آن

عادت کرده از سر تا پایش خشک شده و یخ بسته بود . هیچ جای جسمش را نمیشد لمس کرد. اصلا نسبت به غلغلک ها واکنش نشان نمیداد یا بنظر نمی رسید به چیزی حساس باشد اما الان وقتی لو بینگه تمام بدنش را لمس میکرد شن چینگچیو حس میکرد چنان از درد شهوت میسوزد که تحملش سخت بود.

چرا اینقدر با تجربه بود؟ چرا؟

او قطعا یک باکره بود ؟ چرا؟؟

فقط با یکبار رابطه اینقدر حرفه ای شده؟ چرا؟؟

*این منصفانه س؟ میخوام غر بزنم! میخوام جیغ بکشم!! چرا؟؟؟؟*

در آن موقع لو بینگه درحال خوردن لبانش بود و با سختی عجیبی آنها را می جوید.نوک زبانش در دهان چینگچیو می رقصید و او را تحریک میکرد. شن چینگچیو دیگر نمیتوانست با ریتم او هماهنگ شود و به نفس نفس افتاد اما لحظه ای که سرش را چرخاند به عقب افتاد و لو بینگه او را به عمیق ترین حالت بوسید.

شن چینگچیو که نتوانسته بود نفس بگیرد اخم کنان چشمانش را بست و نتوانست برق شرورانه ای که در چشمان لو بینگه بود را ببیند.

شن چینگچیو به سختی می توانست روی پاهای لو بینگه تعادل خود را حفظ کند ناخودآگاه دست دراز کرد و به یقه او چنگ زد اما دستش به یقه نخورد و سینه عریانش را لمس کرد. پوست صاف و زیبایش.....

در یک آن ذهن شن چینگچیو از بخورات اضافه پاک شد.... نیروی معنویش را در دست خود جمع کرد و ضربه سنگینی به قلب لو بینگه وارد آورد.

لو بینگه ضربه سنگینی خورد ولی بی حرکت ماند. خنده سردی سر داد و دست راست شن چینگچیو را گرفت و و همچنان گردنش را فشار میداد شن چینگچیو ماهرانه چرخید و او را روی تخت انداخت و رویش نشست. لو بینگه درحالیکه لبخند میزد به صورت شن چینگچیو خیره ماند: «چی شده شیزون؟ مگه تو عاشقم نشدی؟ چرا خودت رو تسلیم من نمیکنی؟»

باید خودش را نجات میداد!! او سریع شمشیر کشید و گفت: «گمشو!»

لو بینگه داشت در حین بوسیدن لبهایش را پاره کرد طعم گند خون در دهان چینگچیو پیچیده بود پس در جا طلسمی خواند و شیویا را از روی میز فرخواند. لو بینگه با تنبلی حرکت میکرد پس شن چینگچیو از این شانس استفاده کرد و لگدی به سینه اش کوبید. پیش از آنکه بتواند بگریزد احساس کرد قوزک پایش گیر کرده ... لو بینگه قوزکش را گرفته بود و در یک حرکت سریع شن چینگچیو را زیر خود کشید. درست در همان لحظه بود که او بدن شن چینگچیو را درست کرد ساق پایش را به عقب هل داد و روی سینه خودش فشارش میداد و او را محکم گرفته بود.

تمام این حرکات در چند ثانیه رخ دادند!!!

شن چینگچیو ضربه ای به او زد و گفت: «اون کجاست؟!»

«لو بینگه» سرش را کج کرد و گفت: «داری درباره کی می پرسی؟ اگه منو میگی که همینجام!؟»

شن چینگچیو ناگهان با لحن آرامی گفت: «چطوری اومدی اینجا!؟»

«لو بینگه» درحالیکه با موهایش بازی میکرد گفت: «اینا به کنار من دوست دارم بدونم

...شیزون چجوری فهمیدی؟!»

ف\*ک بهت!! اون زخما روی دست و سینه لو بینگه بودند و خودش زخمهایش را بوجود آورده بود.... شن چینگچیو گفت: «واقعا میخوای بدونی؟!»

لو بینگه پایین تر آمده و سنگینی بدنش را روی بدن شن چینگچیو نهاد سپس با لحنی یخ زده و تحریک کننده گفت: «اگه نمیخوای بگی هم واسم مهم نیست! کلی وقت داریم-که به آرومی همه چیو -بفهمیم!»

شن چینگچیو جواب داد: «خب چطوره برگردی و خودت ببینی!؟»

لبخند مودیانۀ لو بینگه یخ بست. با احتیاط و هشدار چرخید ...

در میان نیمه تاریک اتاق بازتاب چهره اش به او نزدیک میشد....

صورتی چون یخ که استخوان ها را می لرزاند اما چشمهایش مانند آتش می درخشیدند و شعله های خشم از چشمانش زبانه میزد.....



## فصل 84

فصل اضافه: آزمایش نهایی نیرو میان بینگ-می یا بینگ-گا

(بخش سوم)

به کانال مترجم ناول بپیوندید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid) و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.